

درست همانگونه که خود اراده می کند. بین چگونه من و یهودا را، اینجا در بیابان، جاییکه زمین پایان می گیرد، بهم رسانید. خداوند، در اینصورت، بگذار خواست تو تحقق پذیرد.»  
ایشان، به جلو خم شده، پیش می رفتند و پاهایشان را در میان شن سوزان فرو می بردند. می کوشیدند تا دهان و بینی خود را با گوشه ردایشان بگیرند، اما شن نرم پیشاپیش در حلق و ری به ایشان جا گرفته بود. ناگهان، یاد عنان از کف پدر حقیقی، که جلودار سوزده در رید بود، او را در غلطانید و بر زمین زد. رهبانان، که شن آتیه ناپایشان کرده بود، از روی او گذشتند. بیابان صغیر می کشید. سنگها جرینگ جرینگ صدا می دادند. حقیقی پر فریادی عشن بر کشید، اما صدایش را کسی نشنید.

پسر مریم با خود می گفت: «چرا نباید نفس بیهوش نیم خنکی، که از دریای بزرگ بسوی ما می آید، نباشد؟» می خواست این پرسش را از رقیبش بپرسد، اما دهان نگشود. «چرا نباید باد بیهوش چاههای خشک را با آب پر سازد؟ آیا این از قدرت بیهوش بدور است که برگ سبزا دوست بدارد و بر حال آدمیان رحمت آورد؟ آه، اگر یکسره آری تنها یکسره را می شد سراغ کرد که می توانست به او نزدیک شده، پاهایش بیفتد و پیش از آنکه به خاکستر بدل گردد، از رنج انسان، رنج خاک و برگ سبزا او بگوید؟»

یهودا هنوز در راه و حجره تاریکی که رهبانان بعنوان کارگاه در اختیارش نهاده بودند ایستاده بود. در حالیکه از زور خنده می ترکید، مراسم خاک سپاری را می نگرست که می غلطید و پرت می شد، لحظه ای ناپدید شده و لحظه ای دیگر دوباره ظاهر می گشت. کسی را که دنبالش بود، دیده بود و چشمان سیاهش از خوشحالی برق می زد. زمزمه کرد: «بزرگ است خدای اسرائیل. چه خوب ترتیب همه چیز را می دهد! خائن را درست در معرض دشنام قرار داده است.» و در حالیکه سبیش را از روی خوشحالی تاب می داد، بدون رفت. حجره تاریک بود، اما داخل کوره کوچکی در گوشه، زغالهای سوزان با شدت در حال اشغال بودند. راهب کوژ پشت، نیمه عاقل و نیمه دیوانه، کوره را دم می داد.

آهنگر کیفش کوچک بود. گفت: «آهای، پدر بر بعام، این همان بادی است که باد خدا می خوانندش؟ من آنرا دوست دارم، خیلی هم دوست دارم. اگر جای خدا می بودم، همینجور می وزیدم.»

راهب با خنده گفت: «من اصلاً نمی وزیدم - فرسوده شده ام.» از دم دادن دست کشید تا عرق از پیشانی و گردنش بزاید.

یهودا به او نزدیک شد. پرسید: «پدر بر بعام، در حق من لطفی می کنی؟ دیروز جوانی با ریش کوتاه و سیاه، بعنوان مهمان وارد صومعه شد، نیمه دیوانه ای مثل خود جنابالی. پاپوش نداشت و دستاری با خالهای سرخ بر سرش بود.»

راهب بادی به غیب انداخت و گفت: «من اولین نفری بودم که او را دیدم. اما آهنگر عزیز من، او نیمچه دیوانه نیست. پاک خل است، دوست مثل آنهای دیگر که به

اینجا می آید. می گوید که خوابی دیده و از ناصره آمده است تا عابد - که خدا روحش را  
فریق رحمت کند - راز آنرا بر او بیگشاید. »

- خوب، حالا گوش کن. اگر لشباه نکرده باشم، جنابمالی مهماندار هستید. هر  
وقت کسی می آید، مگر این شما نیستید که حجره ای در اختیارش می گذارید و تزیین  
خواب و عیونکش را می دهید؟

- در این خصوص شکی نداشته باشید. بنظر می رسد که کار دیگری از من  
بر نمی آید. بنابراین مهماندارم کرده اند. می شوم، جاروم می کنم، و به مهمانان غذا می دهم.  
- بسیار خوب. امشب جایش را در حجره من پهن کن. من نمی توانم تنها بخوابم.  
برعام، چطور می توانی برایت توضیح بدهم؟ من کابوس دارم. شیطان سراغم می آید و  
سوسه ام می کند. می نوسم بمذاب جهنم گرفتار شوم. لقا بمحض اینکه نفس آدمیزاده ای را  
در کنارم حس می کنم، آرام می گیرم. اینکار را بکن. هدیه ای بتو می دهم. یک قبیچی  
پشم چینی بتو می دهم تا ریشت را با آن اصلاح کنی. می توانی ریش رهبانان را هم اصلاح  
کنی و پشم شترها را هم بچینی، و دیگر کسی تو را بی استعداد نخواهد خواند. خوب  
گوشه ای با من است؟  
- بالله، قبیچی را بده بمن.

آهنگر داخل کبکش را گشت و قبیچی بزرگ زنگ زده ای را بیرون آورد. راهب آنرا  
فایده و جلو روشنایی اش گرفت. باز و بسته اش کرد. گل از گلش شکفته بود. غرق در  
شگفتی، زمره کنان گفت: «خدایوند، تو بزرگی و کاره ایست شگفت انگیز است.»  
بهووا، در حالیکه او را با خشونت تکان می داد تا بخود آید، گفت: «خوب، چه  
می گویی؟»

راهب جواب داد: «امشب در حجره تو خواهد بود.» و قبیچی در دست بیرون رفت.  
آنهای دیگر بازگشته بودند. نتوانست بودند خیلی دور بروند. زیرا باد بهوه ایشان را در  
هم پیچانده و بر زمینشان افکنده بود. گودالی را یافته، نعش را داخل آن ول داده و پدر  
حبیبی را برای خواندن نماز میت صدازده بودند. اتفاقا نیافتن او شاخام پیر ناصره بر لبه گودال  
خم شده و جسم خالی و بیروح را با فریادی بلند ندا داده بود: «تو خاک هستی، بحاک  
بازگرد. روح درون تو پرواز کرده است. دیگر نیازی به تو نیست. وظیفه ات را به فرجام  
آورده ای. ای تن، تو وظیفه ات را به فرجام آورده ای. روح را مدد کردی تا به خاکدان حرمت  
هبوط کند و چند صاعی را بر روی شن و سنگ راه رود، مرتکب گناه شود، احساس درد  
نماید، برای بهشت، سرزمین پدرش، و برای خدا، پدرش، بفراری کند. ای تن، عابد دیگر  
بتو نیاز ندارد: با خاک یکی شو.»

هستوقت هم که شاخام سخن می رانده و ورقه ای از شن نرم نعش عابد را پوشانده بود.  
صورت، ریش و دستها زیر آوار رفتند. گردباد شن بلند شد و رهبانان با شتاب عقب نشستند.

در هماندم که مهماندار نیمه دیوانه، فیچی را قاپیده و آهنگر را ترک گفته بود، رهبانان تابینا گشته، با لسان قاج قاج وز بر بغلهای خراش خراش داخل صومعه پناه گرفته بودند. حقیق پر راهم که در راه بازگشت، در حالیکه نصف بدنش درون شن مدفون بود، یافته بودند و با خود آورده بودند.

خاخام پیر چشمها، دهن و گردن خویش را با پارچه مرطوبی پاک کرد و روی زمین، جلو جایگاه خالی عابد چمانه نشست. از روزی در کلون شده می توانست صدای نفس های بیهوش راه که دنیا را تفتیده می کرد و محو می ساخت، بشنود. پیامبران در پهنه ذهنش از معدی به معبد دیگر رژه می رفتند. در چنین هوای آشنایکی بوده است که خدا را فریاد کشیده اند. و با نزدیک شدن بیهوش صیابوت، لابد موزش لب و چشمی این چنین را احساس نموده اند! زمزمه کنان گفت: «الیه! خداوند پادی تاز پانه زن است، جلوه آذرخش است - ابرامی داتم. اوبانی غرق شکوفه نیست. و قلب انسان برگی سزاست! خدا شاخه آرامی پیچاند و پژمرده اش می سازد. از دست ما چه ساخته است؟ در رفتارمان نسبت به او چه شگردی بخرج می توانیم داد تا بیانش مطبوع گردد؟ اگر برده های قربانی هدیه اش کنیم، فریاد می زند: «آنان را نمی خواهیم، گوشت نمی خواهیم، تنها مزامیر می تواند گرمسنگی ام را بپاشد.» اگر دهانمان را برای خواندن مزامیر بگشاییم، فریاد می زند: «من کلمات نمی خواهم. چیزی جز گوشت بره، گوشت پسر، گوشت تنه پسر، نمی تواند گرمسنگی ام را بپاشد.»

خاخام پیر آه کشید. اندیشیدن درباره خدادار او را براه خشم کشانده و فرموده اش ساخته بود. دنبال گوشه ای می گشت تا دراز بکشد. رهبانان، که بخاطر شب زنده داری هلاک خواب بودند، هر یک از گوشه ای به حجره هایشان گر بخته بودند تا سر به بالین استراحت گذارند و عابد را خواب ببیند. روح عابد، چهل روز بر فراز صومعه می گشت، به یک یک حجره ها سر می کشید تا اعمال رهبانان را زیر نظر بگیرد و راهمانی و اعیاناً سرزنششان نماید. بنابراین، ایشان دراز کشیدند تا هم استراحت کنند و هم عابد را بخواب ببینند. خاخام پیر برگشت و به اطراف خویش نگر بست. کسی را ندید. در حجره، عمیر از دو سنگ سبزه، کسی نبود. سنگ وارد حجره شده، بر روی سنگمرش دراز کشیده بودند و ایدومگانه جایگاه مزوک را بومی کشیدند. بیرون، باد خشماک به در می نواخت. او هم می خولست وارد حجره شود.

اتنا همبکه خاخام آماده دراز کشیدک در کنار سنگ شد، متوجه پسر مر به شد که بحرکت در گوشه ای ایستاده است و او را می نگیرد. بیکباره خواب از پلنگهای خواب آلوده اش برید. با آشفنگی بلند شد و با اشاره سر از برادرزاده اش خواست نزدیک بیاید. چنین می نمود که جوان به انتظار دعوت ایستاده بود. با غنچه ای تلخ بر لبش جلو آمد.

خاخام گفت: «عسی، بشین. می خواهم با تو حرف بزنم.»

جوان پاسخ داد: «سراپا گوشم» و در مقابل او زانو زد. «عمو شمعون، منم می خواهم با تو حرف بزنم.»

— اینجا دنبال چه چیزی هستی؟ مادرت بجهتجوی نودهاات را زیر پا می گذارد و شیون می کند.

— او مرا می جوید، من خدا را می جویم. ما هیچوقت یکدیگر را دیدار نخواهیم کرد.

— تو سنگدلی. هیچوقت، آنگونه که شایسته انسان است، پدر و مادرت را دوست نداشتی.

— چه بهتر. قلب من انگری سوزنده است. هر که نزدیکش بیاید، خواهدش سوزاند. خاتمام، در حالیکه سر جلو آورده بود تا پسر مریم را بهتر تماشا کند، گفت: «ترا چه شده است؟ چرا اینگونه سخن می گویی؟ چه کمبودی داری؟» چشمهای جوان اشک آلود بود. «پسر، دردی پنهانی بجانت افتاده است. اعترافش کن و خود را راحت گردان. دردی پنهانی در اعماق...»

جوان حرف او را قطع کرد: «یک درد؟» و خنده ای نلخ سراسر چهره اش را فراگرفت. «نه یکی، خیلی!» صدای دلخراش این فریاد، خاتمام را وحشت زده کرد. دست روی زانو جوان فرار داد تا او را دلداری دهد. با ملایمت گفت: «پسر، من گوش می کنم. رنجهایت را آفتابی کن. آنها را از درونت بیرون بکش. تاریکی پرورشگاه آنهاست، اما روشنائی بلای جانشان است. شرمگین و هراسان باش — حرف بزن!»

اما پسر مریم نمی دانست چگونه بیخازد و چه بگوید: چه چیزی را در قلبش نگاهدارد و چه چیزی را اعتراف کند تا آرام پذیرد. خدا، مجدلیه، هفت گناه کبیره، صلیب و مصلوب، همه در اندرونش می گذشتند و زخمهای درون او را حریجه دار می کردند. خاتمام با استغاثه خاموش نگاهش، او را می نگرست و زانو او را می نواخت. عاقبت با صدائی زیر و ملایم گفت: «فرزدم، نمی توانی؟»

— نه، عمو شمعون، نمی توانم.  
خاتمام، با صدائی که اینک آرامتر و ملایمتر شده بود، پرسید: «نکند وسوسه های زیادی احاطه ات کرده اند؟»

جوان با وحشت جواب داد: «زیاد، زیاد.»

خاتمام با کشیدن آهی گفت: «فرزدم، منم وقتی جوان بودم، زیاد رنج می کشیدم. خدا شکنجه ام می داد و آزمایش می نمود، درست همانگونه که درباره تو مرعی می دارد. می خواست مذک و درجه تحکم را ببیند. منم وسوسه های زیادی داشتم. بعضی از وسوسه ها، آنها که هیشی وحشی داشتند، مرا نمی ترسانیدند، اما از وسوسه های افلی، پر ناز و نوازش، می ترسیدم. و همچنانکه می دانی، به این وسوسه آمدم تا آرامشی بیابم، همین

کاری که تو کرده‌ای. انا خدا از تعقیب دست نکشید و همینجا بود که در چنگالم گرفت. وسوسه‌ای را در هیئت یک زن سراشم فرستاد. انجوس که در برابر این وسوسه توان از کف دادم و سقوط کردم. و از آن وقت تا کنون شاید خدا چنین خواسته بود، شاید باین خاطر بود که شکنجه‌ام می‌کرد- آری از آن وقت تا کنون آرام گرفته‌ام و خدا هم. ما با هم آشتی کردیم و اینک دوست یکدیگریم. بهمین منوال، فرزندم، تو هم با خدا آشتی کرده شفا خواهی یافت. «پسر مریم سری نکان داد و زمزمه کنان گفت: «فکر نمی‌کنم باین سادگی شفا یابم.» ساکت ماند و خانام هم چیزی نگفت. هر دو به تنگی نفس می‌زدند.

جوان، در حالیکه از جا برمی‌خاست، گفت: «نمی‌دانم از کجا آغاز کنم؟ هیچوقت آغاز نخواهم کرد. من خیلی عجزالت می‌کنم!»

انا خانام، زانوی جوان را مسکم گرفت و مانع برخاستنش شد. آمرانه گفت: «بلند نشو. شوم نیز یک وسوسه است. بر آن غلبه کن. بایست! می‌خواهم چند سؤال از تو بکنم. من سؤال می‌کنم و تو با حوصله بآنها جواب می‌دهی... چرا به وسوسه آمدی؟»

- تا خود را نجات دهم.

- تا خودت را نجات دهی؟ از دست چه چیزی؟ از دست چه کسی؟

- از دست خدا.

خانام با پریشانی فریاد زد: «از دست خدا؟!»

- او همیشه دنیالم کرده است، چنگاله‌ایش را در سرم، قلبم، درونم فرو برده

است. می‌خواهد مرا هل بدهد...

- به کجا؟

- به پرتگاه.

- کدام پرتگاه؟

- پرتگاه خودش. می‌گوید که من برنجیم و بگویم. انا چه می‌توانم گفت؟ بر سرش فریاد کشیدم: «مرا بحال خود واگذار چیزی برای گفتن ندارم.» انا ابا کرد. به او گفتم: «آه، ابا می‌کنی. خیلی خوب، منم نشانت می‌دهم. کاری می‌کنم که از من بیزار شوی، و آنگاه مرا بحال خود واخواهی گذاشت.» «بتأملین، در گرداب تمام گناههای مسکن افتادم.

- خانام فریاد زد: «در گرداب تمام گناههای مسکن؟!»

اقامرد جوان نشنید. خشم و درد او را از دنیا و مافیها بی‌خبر کرده بود.

- چرا مرا برگزیدی؟ آیا او حجاب از سینه‌ام برنمی‌دارد تا از راز درونم آگاه شود؟

تمامی مارهای جهان آنجا رقصان و هیس هیس کنان چهره زده‌اند- تمامی گناهان. و بالاتر از همه...

کلام در گلویش گیر کرد. از گفتن باز ایستاد. عرق از مغز موی سرش بیرون

می زد.

خانام برمی پرسید: «و بالاتر از همه؟»  
همی در حالیکه سرش را بلند می کرد، گفت: «مجدلیه!»  
— مجدلیه؟

رنگ از چهره خانام پریده بود.

— همه اش تقصیر من است که او به آن راه کشیده شد. هنگامیکه بچه کوچکی  
بیش نبودم، او را بسوی لذتهای تن رهنمون شدم — آری، اعتراف می کنم. خانام، اگر  
می خواهی وحشت و بیجودت را بگیرد، گوش بده. آن هنگام شاید سه سال بیشتر نداشتم.  
وقتی کسی در خانه نبود، دزدانه به آنجا می رفتم. دست مجدلیه را می گرفتم. لباس آرتن  
بدو می کردیم و روی زمین دراز می کشیدیم، در حالیکه ساقهای لختمان را بهم فشار  
می دادیم. چه لذت بخش بود، چه گناه لذت بخش! از آنزمان بعد، مجدلیه گمراه شد  
— گمراه شد — دیگر نمی توانست بدون یک مرده بدون مردها، زندگی کند.

به خانام پرتگر بست. انا خانام سر بین زلفوان نهاده و حرف نمی زد، پسر مریم  
که سینه اش را کوبیدن گرفته بود، فریاد زد: «تقصیر من است، تقصیر من!» و پس از  
لحظه ای ادامه داد: «ایکاش فقط همین بود. خانام، از هنگام طفولیت تا کنون، نه تنها دیو  
زنا را در اعماق وجود نهفته کرده ام، بلکه دیو فرور را هم. حتی هنگامیکه خیلی کوچک  
بودم و بزحمت راه می توانستم رفت، از روی دیوار می رفتم و برای حذر از سقوط به آن  
می چسبیدم. حتی آنگاه نیز فریاد می کشیدم — آه چه جسارتی، چه جسارتی! — «خدایا،  
مرا خدا کن. خدایا، مرا خدا کن. خدایا، مرا خدا کن!» و یکروز شاخه بزرگ انگوری را در  
دست داشتم و زنی کولی عبور می کرد. بسوی من آمد، چپاتمه زد و دستم را گرفت. گفت:  
«انگور را بمن بده تا فالت را ببینم.» انگور را به او دادم. غم شد و گفتم را دید. فریاد زد:  
«اوه، اوه، صلیب می بینم، صلیب و ستاره.» آنگاه خندید و افزود: «تو پادشاه بیوه خواهی  
شد.» و رفت. انا من حرف او را باور کردم، و پر از باد فرور شدم. و از آنزمان تا کنون، عبور  
شمعون، پاک باخته شده ام. عمو شمعون، تو اولین کسی هستی که از رازم آگاه می شوی.  
تا کنون به هیچکس اعتراف نکرده بودم. از آنروز بعد، پاک باخته شده ام.» لحظه ای ساکت  
ماند. آنگاه فریاد کشید: «من لوسیفر<sup>۱</sup> هستم.»

خانام سرش را از میان زلفوان خویش بالا آورد، دست روی دهان جوان قرار داد و  
آمرانه گفت: «ساکت باش!»

جوان با برافروختگی گفت: «نه، من ساکت نخواهم بود. حالا شروع کرده ام، انا

۱ — Lucifer یکی از اقات ابلیس. این کلمه در زبان لاتین به معنی نور است. نیز نام فرشته ای است  
که می گفتند مانند ستاره صبح از خدایند جدا شد.

خیلی دیر شده است. من ساکت نخواهم بود. من یک درونگویی متناغم. ارسایه خودم هم می‌نوسم. هیچگاه حقیقت را بر زبان نمی‌آورم. شهادتش را ندارم. هنگامیکه زنی را می‌بینم، سرخ می‌شوم و سرم را پائین می‌آورم. اما چشمانم از هوس انباشته می‌شود. هیچگاه دست برای چپاول و کشتار بلند نمی‌کنم. نه اینکه نمی‌خواهم، بلکه می‌نوسم. می‌خواهم در مقابل مادرم و یوزباشی و خدا عصیان کنم، اما می‌نوسم. آری می‌نوسم. بدرستم که بنگری، نوس را خواهی دید، آری، خرگوش لرزانی که در درونم نشسته است، نوس و نه چیز دیگری را. پدر و مادر و خدایم، نوس است.»

شاخام، دستهای جوان را در دست گرفت تا او را آرام کند، اما بدن عیسی از التهاب می‌لرزید. شاخام گفت: «فرزندم، وحشت زده نباش. هر چه دیو درونمان بیشتر باشد، بهمان اندازه شانس داریم که آنها را تبدیل به فرشته کنیم. «فرشته» نامی است که به دیوهای توبه کننده می‌دهیم. بنابراین، ایمان داشته باش... ولی دوست دارم فقط یک سؤال دیگر از تو بکنم. آیا تا بحال با زنی همخوابه شده‌ای؟»

جوان به آرامی پاسخ داد: «نه.»

— هیچ تمایلی هم به این کار نداری؟

جوان سرخ شد و چیزی نگفت. اما خون به شقیقه‌هایش هجوم آورده بود.

پرمرد سؤال خود را بار دیگر تکرار کرد.

جوان پاسخ داد: «تمایلی دارم.» و این حرف را آنچنان آهسته ادا کرد که شاخام نشنید. اما بیکباره یک‌ه‌ای خورد، گویی تازه پیدار شده بود و فریاد زد: «نه، تمایلی ندارم، تمایلی ندارم.»

شاخام که علاج دیگری برای درد جوان نیافته بود، گفت: «چرا نه؟» او به تجربه آموخته بود که آنان که جن زده می‌شدند، و ناسراگویان و فریادزنان و کف بر لب، بسراغ او می‌آمدند و شکایت داشتند که دنیا برای آنان خیلی کوچک است، بعضی ازدواج دیگر دنیا برایشان کوچک نبود. عیالند می‌شدند و آرام می‌گرفتند.

جوان با لحنی مطمئن گفت: «درایم کافی نیست. چیزی بزرگتر می‌خواهم.»

شاخام با تعجب پرسید: «برایت کافی نیست؟ پس چه می‌خواهی؟»

مجدلیه، گرانسرو و کفل بلند، از برابر ذهن جوان گذشت. سینه‌اش هریان بود. چشم و لب و گونه‌هایش را سرخاب سفیداب آتش گرفته بود. می‌خندید و دندانهایش در نور خورشید برق می‌زد. اما همچنان که در مقابل او بیچ و تاب می‌خورد، بدنش دگرگونه شده، تکثیر یافت، و پسر مریم اینک در یاچه‌ای را دید که به دریاچه جنسارت میمانست و اطراف آن هزاران مرد و زن، هزاران مجدلیه، با چهره‌های شاد و برافراشته به آسمان. و خورشید به ایشان می‌تابید و ایشان می‌درخشیدند. اما نه، خورشید نبود، که خود او بود، عیسی ناصری، بر روی چهره ایشان عم شده، سرشار از شکوه و جلالشان ساخته بود. این جلال چهره از

حوشحالی بوده، آرزو بوده، یا رستگاری بود؟ نمی توانست تشخیص دهد، لذا هر چه بود، شکوه و جلال بود.

خاخام پرسید: «به چه چیز فکر می کنی؟ چرا جوابم را نمی دهی؟»  
مرد جوان بناگاه میان کلام خاخام دوید و پرسید: «عموشمعون، تورو یا را باور داری؟ من که خودم باور دارم، چیز دیگری را باور ندارم. شبی خواب دیدم که دشمنانی نامرئی مرا به سرو خشکی بسته اند. تیرهای سرخ رنگ بلندی بر تمام اعضاء بدنم فرو رفته بود و خون فویان می کرد. بر سرم تاجی از عمار گذاشته بودند و در میان عمارها کلماتی آتشین نقش بسته بودند: «کافر مقدس». عموشمعون من کافر مقدس. بنابراین، بهتر است چیز دیگری از من نپرسی. والا کفرگونی را شروع می کنم.»

خاخام، در حالیکه دوباره دست او را گرفته بود، به آرامی گفت: «یالله، فرزند، شروع کن. کفرگونی ات را شروع کن و خودت را خلاص نما.»

— دیوی در درونم هست که فریاد می کشد: «تو پسر نجار نیستی، تو پسر داود شاه هستی. تو انسان نیستی، تو همان «پسر انسان» هستی که دانیال پیشگوش کرده است. از اینهم بیشتر، تو پسر عدلانی. و از این نیز بیشتر، خود عدلانی.

خاخام گوش می کرد. خیم شده بود و لرزه بر اندام نحیفش افتاده بود. لبان قاج قاج جوان کف آلود شده، زبان به کاهش چسبیده بود. نمی توانست دیگر حرف بزند. و خدا را دیگر چه می توانست بگوید؟ او همه چیز را گفته بود. احساس می کرد قلبش خشک شده است. در حالیکه دستش را از میان دست خاخام بیرون می کشید، بیاحتیاست. آنگاه سوی پیرمرد برگشت و با طعنه پرسید: «سؤال دیگری نداری؟»

پیرمرد که احساس می کرد تمام قدرتش از تن او گر ریخته و به زمین فرو رفته و از بین رفته بود، جواب داد: «نه.» در طول زندگیش، دیوهای بسیاری را از دهان آدمها بیرون کشیده بود. جن زده ها از قصی نقاط دنیا می آمدند و اوشفایشان می داد. لذا دیوهای آنان کوچک و قابل دسترسی بودند: دیو حمام، دیو خشم، دیو مرض. اما اینک... چگونه می توانست با دیوی این چنین دست و پنجه نرم کند؟

بیرون، باد بهوه همچنان بر فرق در می کوفت و تلاطم می کرد وارد شود. صدای دیگری نبود. نه شمالی، بر روی زمین و نه کلاغی، در هوا. تمام موجودات زنده از ترس سر بز بر بال فرو برده و در انتظار نشسته بودند تا خشم خدا مرتفع شود.





## فصل یازدهم

پسر مریم به دیوار تکیه داد و چشماش را فرو بست. ذهنش مانند زهر قلخ بود. خانام که بار دیگر سر میان دو زانو فرو برده بود، غرق تفکر درباره جهنم، دیو و قلب انسان بود... نه، جهنم با دیوهایش در فشر زمین نبود. جهنم در سینه انسان بود، در سینه با تقوی ترین و عادل ترین آدمها. خدا یک گرداب مرموز بود، انسان هم. و خانام پیر جرات نمی کرد در پیچه قلبش را بگشاید تا ببیند در اندرون آن چه نهفته است.

مذتی حرف نزدند. سکوتی ژرف حکمفرما بود... حتی دوسگ سیاه بخواب رفته بودند. از سوگواری خسته شده بودند. ناگهان صدای هیس هیس دلنوازی از حیاط بگوش رسید. بر بام نیمه دیوانه از شادی برجهید. اولین نفری بود که صدا را شنیده بود. باد بهود، همواره با این صدای هیس هیس دلنواز همراه بود، و راهب دیوانه هرگاه این صدا بگوش می رسید، از خوشحالی بالا می پرید. غمخیزید در کنار غروب بود، انا تمام حیاط هنوز غرق روشنایی بود و بر روی سنگفرش مجاور چاه خشک، چشمان راهب به مار بزرگی افتاد یا نش - نگاری سیاه و زرده که گردنش را بلند می کرد، زبانش را به ارتعاش در می آورد و هیس هیس می کرد. بر بام، در زندگیش، هیچگاه نوتی فریبده تر از این نمی شنیده بود. گاه و بیگاه، در ایام تابستان، آنگاه که خواب زنی را می دید، بظرش مثل این مار می آمد که بر بالای بویاتی که او خوابیده بود، می خزید. زبان در گیش او می گذاشت و هیس هیس می کرد...

عشبه، بار دیگر، بر بام از حیره اش بیرون پریده بود و اینک، با حبس کردن نفس در سینه، بهار نزدیک شد. مارتی می زد و او نگاهش می کرد. او هم شروع به تی زدن کرد و احساس نمود که گرمای وجود مار از جسم او گذشت. آنگاه، آهسته آهسته، مارهای دیگر از چاه خشک یا از درون شن، یا اطراف کاکبوس ها بیرون خزیدند، یکی با باشلق آبی، آن یک با باشلق سبز و دو شاخ، و دیگران با باشلق زرد، خالخال و سیاه... با سرعت، مانند

آب بجلو خیزدند و به اولین مار ملحق شدند، بهم چسبیدند، خود را بیکدیگر مالیدند، همدیگر را لیسیدند. غوغای مارشکل انگوری در وسط حیاط آویزان بود. بریعام دهانش را باز کرد و تشخوار نمود. با خود اندیشید: «این رابطه جنسی است. زن و مرد این چنین با هم می آمیزند. و برای همین است که خدا ما را از بهشت بیرون راند.»

... بدن قوی و بوسه ندیده اش با مارها به پیش و پس در نوسان بود.

خاخام صدای افتواگر را شنید. سرش را بلند کرد و گوش فرا داد. با خود گفت: «یاد آتشین خدا می وزد، و در میان چنین محرکه ای، مارها جفت گیری می کنند. پروردگار نفس می کشد و می خواهد دنیا را از لیب نفس هایش بخاکستر بدل سازد. و مارها را بنگر که برای عشق بازی بیرون آمده اند.» لحظه ای ذهن پرمرده تسلیم وسوسه شد و سرگردان ماند. اما ناگهان بخود لرزید. اندیشید: «همه چیز از آن خداست. هر چیزی دو معنا دارد: یکی آشکار و دیگری نهان. مردم عامی تنها معنای آشکار را درک می کنند. می گویند: «این یک مار است» و ذهنشان فراتر از این نمی رود. اما ذهنی که غرقه در خداست، به واری محسوس می رود، و معنای نهفته را می بیند. این مارها که امروز از جلو در این حجره بیرون خیزدند و درست پس از اعتراف پسر مریم شروع به هیس هیس نمودند، مطلقاً حامل معنای زرف و نهفته هستند. آن معنا چیست؟»

خود را مجاله بر روی زمین انداخت. تحقیقهایش می زد. آن معنا چه بود؟ عرض سرد بر چهره آفتاب سوخته اش دوید. گاهگاه از گوشه چشم نگاهی به جوان می انداخت. گاهی هم با دهان باز و چشمان بسته بدقت به مارها گوش می داد. آن معنا چه بود؟ او زبان پرتوگان را از مرشد سابقش، یوزایت، جادوگر بزرگ که بهنگام ورود او به صومعه، عابد آنجا بود، فرا گرفته بود. می توانست زبان چلچله ها، کبوتران و عقابها را تفسیر کند. یوزایت قول داده بود که زبان ماران را هم به او بیاموزد، اما اجل مهلتش نداده و با مرگ خویش این راز را بگور برده بود. این ماران می تردید، امشب حامل پیامی بودند. ولی آن پیام چه بود؟

خاخام دوباره نشست و سر میان دست گرفت. مغزش سوت می کشید. بخود می پیچید و آه می کشید. احساس می کرد صاعقه های سپید و سیاه درون ابر ذهنش تسمه می کشند. آن معنا چه بود؟ آن پیام چه بود؟ ناگهان فریادی از درونش برخاست. از روی زمین بلند شد. عصای عابد را به دست گرفت و به آن تکیه داد.

با صدای ریز گفت: «عیسی، قلب چگونه است؟»

اما جوان نشنید. او غرق در جذبه ای وصف ناشدنی بود. امشب، پس از اینهمه سال، شبی که تصمیم گرفته بود اعتراف کند و راز دل بر زبان جاری سازد، برای اولین بار قادر شده بود که به سیاهی قلب خویش خیره شود و مارهایی را که در درونش هیس هیس می کردند، یکایک تشخیص دهد. بهر یک از ماران نامی می داد و با این نامگذاری چنین

می نمود که آنان از درونش بیرون می خزند و رهایش می سازند.

پیر مرد دوباره پرسید: «عیسی، قلبت چگونه است؟ آرام گرفته است؟» خم شد و دست او را بدست گرفت. با ملایمت گفت: «بیا» و انگشت روی لب نهاد. در را گشود. دست عیسی را گرفته بود و با هم از آستانه در گذشتند. ماران با بیشرمی بهم چسبیده بودند و در میان گردباد آتشین شن روی دم بلند شده می رقصیدند. و گاه و بیگاه، از فرط خستگی بیحرکت بر جای می ماندند.

پسر مریم از دیدن آنها عقب نشست، اما خاعام دست او را فشرد. عصا را بلند کرد و لبه خویشته مار شکل را لمس کرد. در حالیکه جوان را می نگر بست و لبخند می زد، به آرامی گفت: «ببین، فرار کرده اند!»

جوان با حیرت پرسید: «فرار کرده اند؟ از کجا؟»

— بیسم، احساس نمی کنی که قلبت سبکوار شده است؟ آنها از قلب تو گریخته اند.»

پسر مریم با چشمان از حلقه در آمده، ابتدا به خاعام، که اینک به او لبخند می زد، و آنگاه به مارها، که رقصان بسوی چاه خشک می رفتند، نگر بست. دست به قلب خویش نهاد و احساس نمود که کمترین قلبش از شادی پر پر می زند.

خاعام که دوباره دست او را در دست گرفته بود، گفت: «خوب است برگردیم.» وارد حجره شدند و خاعام در را بست. با هیجان اظهار داشت: «خدای را سپاس.» آنگاه به پسر مریم نگر بست و دچار تشویش شد. با خود گفت: «این یک معجزه است. زندگی این پسر، که اینک رو برویم ایستاده، چیزی جز معجزه نیست...» لحظه ای می خولست دست روی سر عیسی گرفته، او را تقدیس کند، و لحظه ای دیگر تصمیم می گرفت که خم شود و پاهای او را بسوسد. اما خمیشتن داری می کرد. تا اکنون، خدای مارها و بارها فریش داده بود. همچو که می شنید پشمیری از کوه سرازیر شده یا از بیابان آمده است، می گفت: «این دیگر باید مسیحا باشد.» اما خدا هر بار او را می فریفت و قلب خاعام که آماده نشستن به برگ و بار بود، می پژمرد و بی جوانه می ماند. بنابراین خمیشتن داری کرد... با خود گفت: «اول باید او را بیازمایم. آن مارها که در کار بلعیدنش بودند، اکنون گریخته اند و وجودش از زنگار آرایش پاک گشته است. اینک نواتی آنرا دارد که بیخیزد. با اسنانها حرف خواهد زد— و آنگاه خواهیم دید.»

در باز شد و پیرعالم با عیسی شام مختصر دو مهمان که شامل نان جو و زیتون و شیر بود، وارد شد. رو بسوی عیسی نمود و گفت: «امشب جاییت را در حجره دیگری انداختم تا هم صحبتی داشته باشی.»

اما ذهن میهمانان در این عالم نبود. متوجه صحبت پیرعالم نشدند. صدای ماران از ته چاه دوباره بگوش می رسید. آنها بی می نواختند و له له می زدند.

راهب با خنده‌ای لوس گفت: «دارند عروسی می کنند. باد خدا می وزد و این بلا به جان گرفته‌ها واهمه‌ای ندارند و عروسی می کنند.»

به پیرمرد نگر بست و چشمکی به او زد. اما پیرمرد لقمه‌اش را بدون شیر برده و کار جویدن را شروع کرده بود. او می‌خواست جان بگیرد و با تبدیل نان و زیتون و شیر به هوش، بتواند با پسر مریم حرف بزند.

بابا قیزی ایشان را می‌نگریست. حوصله‌اش سررفت و آنجا را ترک کرد. آندو رو بروی هم نشسته و در سکوت غذا می‌خوردند. حجره تاریک شده بود. چهار پایه‌ها، جایگاه عابد و رحل یا صحیفه گشوده دایمال نمی بر روی آن، در تاریکی می‌درخشیدند. فضای حجره هنوز بوی دل‌آویز نخور می‌داد. بیرون، باد آرام گرفته بود.

در همین موقع، خاخام گفت: «بابا فروکش کرده است. خدا آمده و رفته است.» جوان جوابی نداد. با خود می‌گفت: «آنها رفته‌اند، آنها رفته‌اند. مارها از درونم نگر بسته‌اند. شاید این درست، خواست خدا بوده است. شاید همین دلیل بود که خدا مرا به بیابان آورد تا شقایق دهد. او وزید. مارها صدایش را شنیدند، از قلم بیرون خزیدند و نگر یخستند. سپاس خدای را.»

پس از صرف غذا، خاخام دستش را بلند کرد و شکر خدای را دعا آورد. آنگاه رو بسوی مصاحبش نمود. «ذهنت کعباست. عیسی؟ من خاخام ناصرهم. صدایم را می‌شنوی؟»

جوان با خوردن بگه‌ای از عالم جذب به بیرون آمد و گفت: «بلی، عموشموند.»

— زمان موعود فرا رسیده است، فرزندم. آماده‌ای؟

عیسی بخود لرزید و پرسید: «آماده؟ آماده برای چی؟»

— خودت خوب می‌دانی. چرا از من می‌پرسی؟ آماده برای بیانشستن و حرف زدن.

— یا چه کسی؟

— با انسان...

— که چه بگویم؟

— نگرانش نیاش. تو فقط دهانت را باز کن. خدا چیز دیگری از تو نمی‌خواهد.

انسان را دوست داری؟

— نمی‌دانم. آنها را می‌بینم و دلم به‌عاشان می‌موزد. فقط همین.

— همین کافی است، فرزندم. کافی است. برنخیز و با آنها حرف بزن. آنگاه ممکن

است رنجهای تو افزایش یابد، اما رنجهای آنان تسکین می‌پذیرد.

— شاید برای همین است که خدا مرا به این جهان فرستاده است. پدر، تو از کجا

می‌دانی؟

— نمی‌دانم. کسی چیزی بمن نگفته است. اثناء با همه این احوال، امکانش

هست. من علائمی را دیده‌ام. آن وقتها که بچه بودی، مقداری گل برداشتی و با آن پرده‌ای ساختی. همچنان که نوازشش می‌کردی و با آن حرف می‌زدی، انگار که بال در آورد و با گر بختن از چنگ تو بیرون در آید. امکان دارد که این پرده گلین روح انسان باشد آری، فرزندم عیسی - روح انسان در دستهای تو.

چون از جا برخاست و در را بدقت گشود. سر بیرون برد و گوش فرا داد. عاقبت، مازان ساکت شده بودند. با خوشحالی بسوی خانم پیر برگشت: «پدر مرا تقدیس کن و چیز دیگری بمن مگویی. باتذاری کافی گفته‌ای، بیش از این تحتل شدید ندارم.» پس از مکث کوتاهی، بگفت خود افزود: «عموشمعون، من هستم ام. می‌خواهم به رختخواب بروم. گاهی اوقات خدا شب هنگام می‌آید و رویدادهای روز را تشریح می‌کند... عموشمعون، خوب بخواب.»

مهماندار بیرون در منتظر او بود. گفت: «برویم. نشانت می‌دهم که جاییت را کجا انداخته‌ام. بچه‌جان، ایست چیه؟»

- پسر نجان.

- اسم من هم بر بعام است. بمن برادر می‌بخ و فیزی هم می‌گویند. ککم هم نمی‌گردد. من حواسم به سنگ آسیاست و مثل موش، پوسته خشکی را که خدا بمن داده می‌جویم.

- کدام پوسته خشک؟

فیزی با خنده گفت: «احسن جان، نمی‌فهمی؟ روحم. و بعضی اتمام کارم - راستی شب بخیر، خوابهای خوش خوش ببینی - عزرائیل میاد و شروع به جویدن من می‌کند.» مکثی کرد و در نسفلی کوتاهی را باز کرد. «بیرون آنجا گوشه عقبی سمت چپ، جای تست.» و در حالیکه قاه قاه می‌خندید، او را بداخل حجره هل داد. «خواب بخواب، بچه‌جان. و خوابهای خوش خوش ببین. و هراسان نشو. خواب زن می‌بینی. هوای صومعه می‌طلبد.» و در حالیکه از زور خنده می‌ترکید، در را با صدای رعدآسایی بست.

پسر مریم بر جایش میخکوب شد. تاریک است. ابتداهنج چیز را تمیز نمی‌دهد. اما آهسته آهسته، دیوارهای نیمه شفاف، که با دوفاب آهنک سفید شده بودند، ظاهر می‌شوند. میبونی در شکاف دیوار می‌درخشید. و در گوشه، دو چشم جرقه زن بر او دوخته شده بود. آهسته و کورمال به پیش رفت. پایش به حصیر تا نشده گیر کرد و ایستاد. دو چشم همچنان تعقیبش می‌کردند. پسر مریم مصاحبش را سلام داد. اما کسی جواب نداد.

پهوا خود را به شکل گلوله‌ای در آورده بود، و در حالیکه چانه‌اش را روی زانوین خود فرار داده و صدای نفس‌های سنگین و تند او در حجره طنین انداخته بود، بدیوار تکیه داده و پسر مریم را می‌نگریست. در درونش زمزمه می‌کرد: یا... یا... یا... و دشته را در

مشتش می فشرد. بیای... بیای... بیای... با خود زمزمه می کرد و نزدیک شدک پسر مریم را می پانید. بیای... بیای... بیای... زمزمه می کرد و او را بدام می کشید.

دهن او به زانوبوش، دهکنده خریوط، از انواع ادویه، برگشت. نحوه بدام انداختن عیسی، او را بیاد نحوه بدام انداختن شمال و خرگوش و کبک توسط عموی جادوگرش انداخت. عمویش بر روی زمین دراز می کشید. چشمان مشتعلش را به شکار می دوخت، و صدای هیس هیس آکنده از اشتیاق، التماس و دستور در می آورد. بیای... بیای... بیای... حیوان بلافاصله گنج می شد و با سری خم گشته و نفس شماره افتاده، بسوی دهان هیس هیس کنی شروع به خردن می کرد.

زانگهان بیهوا شروع به هیس هیس کردن نمود. ابتدا آرام و ملایمه اما زانگهان صدای تویتر، وحشی گونه و هراسناک گردید. پسر مریم، که سر بر بالین استراحت نهاده بود، با وحشت از جا پرید. چه کسی پهلوی او بود؟ چه کسی هیس هیس می کرد؟ عصر نفسهای حیوانی در هوا مینشاه خورد و فهمید، به آرامی پرسید:

— بیهوا، برادرم، این تویی؟

و بیهوا در حالیکه باحشم پا بر زمین می کوبیده، غرزد: «ای مصلوب کنده!»

حیوان حرف خود را تکرار کرد: «برادرم بیهوا، مصلوب کنده بیش از مصلوب هیچ

می کشد.»

سرخ ریش، که از حشّه نخود می بچید، داد زد: «برای برادرانم حاتبارها و مادر مصلوب سوگند یاد کرده‌ام که ترا بکشم. خوش آمدی، صلب ساز، هیس هیس کرده و تو آمدی.» بر روی پاهایش جست زد. در را جفت کرد و بگوشه بازگشت، و دوباره خود را بشکل گلوله‌ای در آورد. رو به عیسی نموده گفت:

— شنیدی چه گفتم؟ نه من عرییم باری در نیار و خودت را آماده کن.

— من آماده‌ام.

— داد نزد، یالله زود باش. نا هوا تار یک است، می خواهم در بروم.

— برادرم بیهوا، از دیدارت خوشحالم. من آماده‌ام. این تو نبودی که هیس هیس

کردی، خدا بود — و من آمدم. او سا رحمت و اسمع خویشت

ترتیب همه چیز را داد. تو درست بموقع آمدی، برادرم

بیهوا. امشب قلم سکار شد و بی آلتش گشت. اینک می توانم در پیشگاه الهی حاضر

شوم. از دست و پنجه نرم کردن با او خسته شده‌ام، از زندگی کردن هم. گردنم را در اختیار

تو می گذارم، بیهوا. من آماده‌ام.

آهنگر غزید و ابرو در هم کرد. او اصلاً خوش نداشت، و واقع امر اینکه اصلاً نفرت

داشت، که دست بطرف گردنی دراز کند که همچون گردن بره، می دفاع، پیش آورده شده

بود. او مقاومت می خواست و مبارزه تن به تن. در اینصورت، پس از بجوش آمدن خون،

کشتن آنچه‌آنکه سزاوار مردان واقعی بود و پاداشی متصفانه برای مبارزه، در آخر می آمد.  
پسر مریم همچنان با گردن پیش آورده در انتظار بود. اما آهنگر با دست غول آسای  
خود او را هل داد و غزید: «چرا مقاومت نمی کنی؟ تو چه جور آدمی هستی؟ بلند شو و  
مبارزه کن.»

— برادرم یهودا، من چنین قصدی ندارم. چرا باید مقاومت کنم. خواست توخواست  
من است و مطمئناً خواست خدا هم همین است. باین دلیل است که همه چیز را جور کرد.  
مگر متوجه نیستی؟ در همان لحظه که من عازم این صومعه شدم، تو هم عازم شدی. من به  
صومعه رسیدم و قلبم از آلائش ها پاک شد. خودم را آماده گشته شدن کردم. و تودشعات را  
برگرفتم، در این گوشه پنهان شدی و خودت را آماده برای کشتن کردی. در بار شد. من وارد  
شدم... چه علائم دیگری را ممکن است بخواهی، برادرم یهودا.

اما آهنگر لب از لب نگشود. سیلش را از روی جنون می جوید. خون خوش را  
می خورد. مغزش می جوشد. ماقبت غزید: «چرا صلب می سازی؟»

مرد جوان سرش را پایین انداخت. این رازش بود. چگونه می توانست آنرا فاش  
سازد؟ این آهنگر چگونه می توانست به رؤیاهائی که خدا بر مرد جوان نازل می کرد، یا به  
صداهائی که در خلوت خویش می شنید، یا به چنگالهائی که بر سرش قلاب می شدند و  
قصد بالا بردن او را به آسمان داشتند، ایمان بیاورد؟ آخر چگونه مقاومت خویش را در برابر  
بالا برده شدن به یهودا بنهاند؟ گناه واروی تو میدی، مستسک باقی ماندن بر روی زمین  
کرده بود. با ندامت گفت: «برادرم یهودا، این را نمی توانم برایت توضیح دهم. مرا ببخش،  
نمی توانم.»

آهنگر جایش را تغییر داد تا بتواند چهره جوان را در تاریکی بهتر تمیز دهد.  
حریصانه به چهره اش نگر بست. آنگاه به آهستگی به عقب برگشت و دوباره به دیوار تکیه  
داد. از خود پرسید: «این دیگر چه جور آدمی است؟ نمی فهمم. در عجبم که شیطان او را  
راهنائی می کند، یا خدا؟ در هر دو صورت، با خاطر جمعی او را راهنائی می کند. او  
مقاومت نمی کند، و این خود بزرگتر بن مقاومت است. من نمی توانم بره بکشم. آدم پلی،  
اما بره نه.» فریاد زد: «تویک ترسوش، بیچاره فلک زده. مرده شور اون ریختت را بیرن!  
وقتی به گونه راست سیلی می زنند، گونه چپت را هم عرضه می کنی. دشته می بینی و  
بلافاصله گردنت را جلو می آوری. آدم نمی تواند بدون احساسی از جلودست به تو بزند.»

پسر مریم با آرامش زمزمه کرد: «خدا می تواند.»

آهنگر دشته را در مشت می گردانید و از گرفتن تصمیم عاجز مانده بود. لحظه ای  
خیال کرد که هاله نوری در تاریکی روی سر خم گشته جوان سوسومی زند. وحشت سرا-  
پایش را فرا گرفت و بند دستکش شل شد. به پسر مریم گفت: «ممکن است که من آدم کله  
خری باشم، اما می فهمم. حرف بزنی. تو کی هستی؟ چه می خواهی؟ اهل کجائی؟ این



داستانها که از هر طرف دربارهٔ تو ساز می‌شود، چیست: مصای شکوفا، جرقهٔ آذرخش،  
حمله‌های غش که هنگام راه رفتن بسرالت می‌آید، صداهائی که در تاریکی می‌شنوی؟  
یعن بگو، راز تو چیست؟»

— ترخم، برادرم یهودا.

— برای کی؟ به چه کسی ترخم می‌کنی؟ به خودت، به فقر و فلاکت خودت؟ یا  
شاید دلت بهال اسرائیل می‌سوزد؟ یالله بگو، برای اسرائیل است؟ همین را می‌خواهم  
بگویی. می‌شنوی؟ همین، و نه چیز دیگر. آیا این رنج اسرائیل است که بیجانت افتاده؟

— رنج انسان، برادرم یهودا.

— انسان را فراموش کن. یونانی‌ها که آن همه سال از ما کشتار کردند— انسانند،  
لعنت بر آنها. رومی‌ها هم انسانند. و هنوز ما را کشتار می‌کنند و ممد و خداهایمان را آورده  
می‌سازند. اینها را رها کن. این اسرائیل است که باید همواره مواظبش باشی. و اگر احساس  
ترخم می‌کنی، باید برای اسرائیل باشی. غیر از این، همه را بریز دور.

— انا من برای شغالان، برادرم یهودا، و برای پلچله‌ها و علف احساس ترخم

می‌کنم.

— هاء ها! و برای مورچه‌ها؟

— بلی، و برای مورچه‌ها هم. همه چیز از آن خداست. وقتی بر روی مورچه خم

می‌شوم، در دیدگان سیاه و برافش چهرهٔ خدا را می‌بینم.

— در صورت من چه پسر نجار؟

— آنجا هم، در اعماق، چهرهٔ خدا را می‌بینم.

— و از مرگ نمی‌ترسی؟

— چرا بترسم، برادرم یهودا؟ مرگ دری نیست که بسته می‌شود مرگ دری است

که گشوده می‌گردد. گشوده می‌گردد و آدم وارد می‌شود.

— به کجا؟

— به سینهٔ خدا.

یهودا از روی نشویش آهی کشید. با خود گفت: «این آدم را کاریش نمی‌شود

کرد، چون ترسی از مرگ ندارد...» چانه‌اش را بر کف دست گذاشت، به عیسی نگر بست

و سعی کرد به تصمیم برسد. عاقبت گفت:

— اگر ترا نکشم، چه کار می‌خواهی بکنی؟

— نمی‌دانم. هر چه خدا بخواهد... میل دارم برخیزم و با انسانها حرف بزنم.

— که به آنها چه بگویی؟

— برادرم یهودا، چگونه از من توقع داری که بدانم؟ من دهانم را باز می‌کنم و خدا

صحبت خواهد کرد.

هاله روشنائی بر گرد سر جوان نورانی تر می شد. چهره غمگین و رنجورش همچون آفرخش می درخشید، و چشمان درشت و سياه او، با جذابیت وصف ناپذیری، بیهودا را مسح می کرد. سرخ ریش احساس تشویش کرد و چشمانش را پائین انداخت. با خود گفت: «اگر مطمئن بودم که به سراغ اسرائیلی ها رفته و با گفتارش به آنها دل خواهد داد که به رومی ها حمله کنند، او را نمی کشتم.»

جوان پرسید: «برادرم بیهودا، معطل چه هستی؟ شاید هم خدا ترا برای کشتن من فرستاده است. شاید اراده اش به چیز دیگری تعلق گرفته، چیزی که بر تو هم معلوم نیست. و تو بر من می نگری و تلاش می کنی که ببینی چه چیز است. من آماده کشته شدن هستم و نیز آماده زنده ماندن. تصمیم بگیر.»

بیهودا با دلبردگی پاسخ داد: «معلمه بخرج مده. شب دراز است و ما خیلی وقت داریم.» اما پس از مکثی کوتاه، با خشمی چون آتیز فریاد زد: «آدم، بدون آنکه خود را به دردسر بیندازد، نمی تواند با تو حتی حرف بزند. من یک چیزی می پرسم و تو چیز دیگری جواب می دهی. از کارت سردرنمی آورم. پیش از اینکه ترا ببینم و به تو گوش بدهم، قلب و ذهن مطمئن تر از حالا بود. مرا تنها بگذار. سرت را بطرف دیگر برگردان و بخواب. می خواهم تنها باشم تا بتوانم همه اینها را خضم کنم و ببینم پیکار من خواهد بکند.»

و پس از گفتن این کلمات، با اوقات تلخی، بطرف دیوار برگشت.

پسر مریم، بر روی حصیر خود دراز کشیده و با آرامی دستهایش را صلیب وار روی هم انداخت. با خود اندیشید: «هر آنچه را که خدا بخواهد، همان خواهد شد.» و چشمانش را با اطمینان بر روی هم گذاشت. از سوراخ صخره سنگی که روبروی آنها بود، جندی بیرون آمد. همینکه دید گردباد خدا تمام شده است، بی سروصدا یجلو و عقب پرور کرد و آنگاه با ههو جفتش را صدا کرد. صدا می کرد: «عزیزم بیا، خدا رفته است. ما بار دیگر سلامت جسته ایم.» آن بالا، در اوج، روزن صخره ستاره باران شده بود. پسر مریم دید گانش را گشود و از دیدن آنها شادمان گشت. آنها به آهستگی حرکت می کردند، ناپدید می شدند و ستاره های دیگر طلوع می کردند. ساعتها از بی هم می گذشتند.

بیهودا که هنوز بر روی حصیرش چهار زانو نشسته بود، پیچ و تاب می خورد. گناه و بیگناه، نفس زنان و زمزمه کنان بیا می خاست و تا دم در می رفت و دوباره بر می گشت. پسر مریم، با چشمان نیمه بسته نگاهش می کرد و منتظر مانده بود. با خود گفت: «هر آنچه که خدا می خواهد، همان خواهد شد.» و منتظر ماند. ساعتها سپری می شدند. ماقه شتری در طویله ای مجاور صخره ایشان از ترس شیهه می کشید. شاید خواب گرگ یا شیر را می دید. ستارگان عظیم و نوظهوری از آسمان مشرق، با خشم و خروش، بالا می آمدند و مانند یک لشکر نظم یافته بودند.

ناگهان غروسی در عقب آرام تاریکی خواند. بیهودا از جا جست. با یک گام بلند

خود را به در رسانید. در را با عشونت بلز کرد و پشت سر خویش آنرا بست. صدای پاهای  
برهنه او که با سنگینی بر سنگفرشها کوبیده می شد، به گوش می رسید.  
و آنگاه، پسر مریم سر برگردانید و همسفر وفادارش را دید که درون تاریکی، با  
هشیاری کامل، در گوشه راست ایستاده است. به او گفت:  
— مرا ببخش، خواهرم. زمان مرود هنوز فرا نرسیده است.

www.KetabFarsi.com

## فصل دوازدهم

امروز وزش بادی گرم و تمناک باعث می‌شد موجهای بزرگ از دریاچه جنسارت برخیزند. پاتیز درودش را اعلام کرده و زمین بوی برگ مو و انگور ترشیده می‌داد. زنان و مردان در طلیعهٔ سحر از کفرناحوم بیرون ریخته بودند. بانهای انگور غرق در شکوه و جلال بودند. خوشه‌های انگور با دانه‌های پرآب منتظر بودند که انگورچیتان بیایند و آنها را بجینند. دختران جوان، که همچون انگورها می‌درخشیدند، هر کدام خوشهٔ کاملی را خورده و صورتشان شیرمال شده بود. مردان جوان، برافروخته از آتش شهوت، به دخترانی که ضمن چیدن انگور هر و کرمی کردند، دزدانه نظر می‌انداختند. صدای هر هر خنده از موستانها بگوش می‌رسید. دخترها، بولش بولش، شرم را کنار گذاشته، به پسرها متلک می‌پراندند. پسرها هم آتشی تر شده و نزدیک می‌آمدند. شیطان آب زیرگناه تاگستان، جست و غیرکنان، زنها را نیشگون می‌گرفت و پیرامونش را از قاه‌قاه خنده لیریز می‌ساخت.

خانه روستائی و گلی و گشاد زبندی پر چهارطاق باز بود و چون لانهٔ زنبوران مالامال از و زوز بود. چرخشت در سمت چپ حیاط قرار داشت، و مردان جوان سدهای پراز انگور را، که از موستان می‌آوردند، بداخل آن می‌ریختند. چهار آدم غول پیکر: فیلیپ، یعقوب، پطرس و ناتانیل<sup>۱</sup> (پینه‌دوز دهکده که به شتری مضموم میمانست)، مشغول شستن پاهای پشمالوی خود بودند و خود را آماده می‌کردند که داخل چرخشت شوند و انگورها را لنگد کنند. حتی آنانکه بانشان کوچک بود، سهم شراب را از محصول حتماً کنار می‌گذاشتند و همه ساله آنها بخانه زبندی می‌بردند تا در چرخشت بریزند و حق البوق در رفته، آب انگورشان را ببرند. و زبندی پیر، با حق البوقی که بخاطر استفادهٔ چرخشت می‌گرفت، کوزه‌ها و چلیک‌های شرابش را پر می‌کرد. بهمین جهت، روی سکوی بلندی می‌نشست، چوبی بزرگ و یک

1- Nathanael

عدد قلعتراش بدست می گرفت و تعداد سبدها را روی چوب علامت می زد. انا باغداران هم حساب سبدها را در ذهن نگه میداشتند تا مبادا دوروز بعد، هنگام تقسیم آب انگوی، کلک بخورند. زیدی پیره آدم حقه‌ای بود. هیچکس به او اعتماد نمی کرد. همه او را چهار چوشی می پاتیدند.

بنجره خانه درونی که به حیاط باز می شد، گشوده بود و سالومه پیر، خانم خانه، روی نیمکتی دراز کشیده بود. او به بیرون خیره شده و به آنچه که در حیاط می گذشت، گوش می داد و بدینوسله درد زانو و دیگر مفاصلش را فراموش می کرد. حتماً در جوانی خیلی خوشگل و تودله برو بوده است: ریز استخوان، بلند قامت، با پوست زیتونی و چشمان درشت: از نژاد خوش جنس. سر او سه دهکده کهنزاحوم و معدل و بیت صدا بر قامت بر خاسته بودند. سه خواستگار از این سه دهکده در یک زمان سراغ پدر او، که کشتی دار ثروتمندی بود، با خیل دوستان و بار شتر و سندهای پر رفته بودند. پیر مرد حسابگر در ذهنش جسم و روح و ثروت هر یک را سبک سنگین کرده و زیدی را برگزیده بود. سالومه هم از هر حیث زیدی را نخواستند ساخته بود. انا اینک آن دختر بچه پر شده و زیباتش را گردش روزگار از بین برده بود. گاه و بیگاه، در مواقع جشنهای مهم، شوهر نوری بنه‌اش که هنوز شهوتناک بود، شبها به خانه بیوه‌زنان می رفت و دستی بسرو گوششان می کشید.

انا امروز، چهره سالومه پیر از شادی برق می زد. پسر سوگلی‌اش، یوحنا، روز پیش از صومعه آمده بود. او حقیقتاً رنگ پریده و استخوانی بود. عبادت و روزه‌داری شکسته‌اش کرده بود. بنابراین، سالومه او را تنگ دلش نگه میداشت و دیگر نمی گذاشت برود. شراب و غذا یا او می خوردند تا دوباره حتمی بگیرد و لیش گل بیدارد. بخود می گفت: «خدا خوب است و ما به او نیایش می بریم. آری او خوب است ولی نباید راضی شود که خون فرزندان ما را بخورد. روزه و نماز به اعتدال هم برای انسان خوبست و هم برای خدا. بنابراین، باید با هم عاقلانه در ایستادگی توافق برسند.» با اشتیاق به در می نگر بست. منتظر یوحنا بود که از موستان برگردد.

در وسط حیاط، زیر درخت بزرگ و پرمیوه بادام، بیهودی سرخ ریش می سرودند به کارش مشغول بود. چکش را دور سر می گرداند و نواهای مفتولی دور چلیکهای شراب می کشید. از سمت راست که به او می نگر بست، چهره‌اش عمو و پرمکر بود، از سمت چپ به او نگاه می کردی، چهره‌اش ناراحت و غمگین بود. از روزی که چون دزد از صومعه گر پخته بود، چند وقتی می گذشت. در خلال این مدت، از دهی بدی دیگر رفته بود تا چلیک‌های شراب را راست و ریزت کند. وارد خانه‌ها می شد، کار می کرد، بحر قها گوش می داد و در ذهنش گفتار و کردار هر کس را ثبت می کرد تا همه چیز را به اطلاع اجمن اعوت برساند. ولی آن سرخ ریش شلیخ و خروس جنگی کجا و این سرخ ریش ساکت کجا؟ از روزی که صومعه را ترک گفته بود، این رونه آن روشده بود.

زیدی بر سرش داد کشید: «یهودای اسخریوطی، لعنتی، دهانت را باز کن. توی چه نگری هستی؟ دو دو تا چهار تا. هنوز ایترای توی آن کله‌هاست نکرده‌ای؟ دهانت را باز کن، نالوطی، و چیزی بگو. حالا وقت انگور چینی است، شوخی که نداره. در روزی مثل امروز همه سرخوشند، حتی گوسفندان سیاه عبوس.»

فیلیپ توی حرف زیدی دوید و گفت: «از راه پدرش نکن. به صومعه رفته بود. بنظر می‌رسد که می‌خواهد لباس رهبانی بپوش کند. مگر نشیده‌ای که وقتی شیطان پرمی‌شود، راهب می‌گردد.»

یهودا سر برگرداند و نگاهی زهرآلود به فیلیپ انداخت، لقا چیزی نگفت. از او متفر بود. او مرد نبود. عالم بی عمل بود، یک وزاج واقعی. درست در همان لحظات آتوم نزدیکش خودش را خراب کرده و از ورود به انجمن استوت ابا کرده بود. بهانه‌اش هم این بود که «من گوسفند دارم. چطور می‌توانم آنها را ول کنم.»

زیدی پیر زیر خنده زد و بطرف سرخ ریش برگشت. داد زد: «آی بیچاره، مواظب باش. رهبانیت برضی واگیردار است. حواست باشد که بتوسرایت نکند. پسر خود من به بار یکی مواز چنگ آن گریخت. بانوی پرم، که الهی زنده باشد، مریض شد. بیست و نازناری اش متوجه شد. دوره گیاهان دارویی را پهلوی عاید تمام کرده بود. بنابراین، بخانه برگشت تا مادرش را مداوا کند. چه روزیست که گفتم، او دیگر از اینجا نخواهد رفت. آخر کجا برود؟ دیوانه که نیست. آنجا در پایان گرمی هست، تشنگی هست، بیچارگی هست — و خدا. اینجا غذا هست، شراب هست، زن هست — و خدا. خدا همه جا هست. بنابراین، چرا آدم در بیابان بدنبال خدا برود؟ یهودای اسخریوطی، نظر شما چیست؟»

اما سرخ ریش چکش خویش را نوسان می‌داد و جواب نداد. چه می‌توانست به او بگوید؟ همه چیز بر وفق مراد این سنگ کشیف بود. از کجا می‌فهمید که رنجهای شخصی دیگر چیست؟ حتی خدا که بیک طرقة العین دیگران را از صفحه روزگار محو می‌کرد، مجیز این خوک انگل زر پرست را می‌گفت. نمی‌گذاشت یک موی سرش کم شود. در زمستان مثل لعاف پشمی رویش می‌افتاد و در تابستان مثل کتان خشک. چرا؟ مگر چه چیزی از او دیده بود؟ آیا این پسر حرام لقمه دلشوره اسرائیل را داشت؟ حتی انگشت هم برای کمک به اسرائیل بلند نمی‌کرد. او جانیان رومی را دوست می‌داشت، چون از ثروتش پاسداری می‌کردند. می‌گفت: «خدا حفظشان کند. آنها نظم را برقرار می‌کنند. اگر آنها نبودند، بیسرو پاها روی سرمان می‌ریختند و تمام ملک و املاکمان را غارت می‌کردند.» ولی ای حرام لقمه پیر، بالاخره، زمان موعود فرا خواهد رسید. هر چه را که خدا فراموش می‌کند و انجام نشده رها می‌کند، جاننازان در خاطر نگهدارند و انجام می‌دهند. یهودا، صبر پیشه کن، لب لراب باز نکن. صبر داشته باش. روز یهوده صباوت فرا خواهد رسید!

پشمان فیروزه‌ایش را بلند کرد و به زیدی نگر بست، که درون چرخشت بود.

بنظرش آمد که او به پشت بر روی خون خود شناور است. صورتش غرق نوشند شد. در همین وقت، چهار آدم غول‌پیکر بدقت پاهایشان را پاک کرده و داخل چرخشت پریده بودند. در حالیکه تا زانو فرو رفته بودند، انگورها را لگد می‌کردند و له می‌نمودند. خم می‌شدند و مثنی برمی‌گرفتند و می‌خوردند. ساقه‌های انگور به ریششان می‌چسبید. گاهگاهی دست در دست هم می‌رفسیدند، گاهی هر یک فریاد می‌کشید و به تنهائی بالا می‌پرید. بوی شیرۀ انگور مستشان کرده بود. داستان بهمین جا ختم نمی‌شد. همچو که از لای دربار جلوسه موستان نگاه می‌کردند، دختران را می‌دیدند که برای چیدن انگور خم گشته‌اند و لمبره‌هایشان بیرون افتاده و پستانهایشان مثل خوشه‌های انگور روی برگ‌های موپیچ و تاب می‌خورد. لگد کنندگان انگور آنها را می‌دیدند و خون در عروقشان بجوش می‌آمد. اینجا چرخشی نبود، زمین و موستانی هم نبود، بلکه بهشت بود. بهرۀ پر هم با چوب بلند و قلم تراشش روی سکونشته و با علامت گذاری دینش را نسبت بهر یک ادا می‌کرد: خوب، هر کس چند سبد میوه آورده، تا پس فردا که می‌میرد، بینم چند کوزه شراب به او بدهم— چند کوزه شراب، چند دیگ غذا، چند زن!

پطرس بی‌مقدمه گفت: «بشرفم قسم، اگر خدا در همین لحظه می‌آمد و بمن می‌گفت: «آهای پطرس، پطرس کوچولوی من، امروز حسابی سرکیف هستم. از من چیزی بخواه تا برایت انجام دهم. چه می‌خواهی؟» اگر این را از من می‌پرسید، جواب می‌دادم: «لگدمالی انگور، ای خدای لگدمالی انگور تا ابدالاباد.»

زبیدی با بی‌ادبی از او پرسید: «و نوشیدن شراب نه، احمق؟»

— نه، از ته دل می‌گویم. فقط لگدمالی انگور.

پطرس نمی‌خندید، صورتش جدی بود. لحظه‌ای از کار دست کشید و در آفتاب دراز کشید. بالاتنه‌اش لخت بود. و روی قلبش ماهی سیاه بزرگی خالکوبی شده بود. هنرمندی که قبلاً زندانی می‌بود، سالها پیش با سوزن آنرا چنان ماهرانه داخل موهای مجعد سینه پطرس خالکوبی کرده بود که آدم می‌پنداشت دمنش را تکوان می‌دهد و با خوشحالی شنا می‌کند. بالای ماهی یک لنگرگاه بود یا چهار دست متقاطع و در هر دست قلابی.

و انا قلابی یاد گوسفندانم افتاد. او دوست نداشت زمین شخم نزند، از موستان مواظبت کند یا انگور لگد نماید. یا طبعه گفت: «پطرس، ترا بخدا کاری دیگر برای خودت دست و پا کن. لگدمالی انگور تا ابدالاباد چه صیغه‌ایست؟ اگر من بجای تو بودم، از خدا می‌خواستم که تمام آسمان و زمین را مزرعه سبزی پر از گوسفند و بز نماید. آنوقت گوسفندان و بزها را می‌دوشیدم و شیر از کوهساران روان می‌ساختم. شیر مثل رودی روان می‌شد و به دشت که می‌رسید، تشکیل دریاچه‌ای می‌داد تا بیچاره‌ها از آن بنوشند. و هر شب هنگامی جمع می‌شدیم، همه چوپانها همراه خدا، سرچو پانه، آتشی روشن می‌کردیم، بره‌ای کیاب می‌کردیم و داستان می‌گفتیم. معنای بهشت همین است.»

بهودا زمزمه کنان گفت: «مرده شو ریخت را بیرن، ای کله خر.» و نگاه وحشیانه دیگری به نیلپ انداخت. نوجوانها، لغت و پشمالی، با لنگ رنگی، بحیاط وارد شده و خارج می گردیدند. ایشان با شنیدن این بحث های نامربوط می خندیدند. ایشان هم در درون خویش بهشتی داشته، اما اعتراف نمی کردند که آن بهشت چیست. سبدهای پر را به داخل چرخشت می ریختند، و تا بخود می چسبیدی، خود را به آستانه در رسانیده بودند تا خویش را به انگور چیمان ز بیاروی برسانند.

زیدی لبانش را از هم گشود تا مزه ای بپراند، اما با دهان باز بر سر جای خود ماند. مهمان بیگانه ای دم در ظاهر شده، بحررفهای آنان گوش می داد. او لباسی از پوست بزبن داشت که از گردنش آویزان بود. پاهایش لغت بودند. موهایش آشفته و صورتش مثل گورگرد زرد بود. چشمانش درشت، سیاه و آتشن بود. پاها از لگد کردن باز ایستادند. زیدی خوش مزگیش را قورت داد و همه بطرف در برگشتند. این جسد متحرک در آستانه در چه کسی بود؟ خنده ها متوقف شد. سالومه پر در پنجره ظاهر شد، نگاهی کرد و ناگهان داد زد: «آندریاس است.»

زیدی فریاد زد: «خدای بزرگ، آندریاس! قبانه را باش. نکند از دنیای مردگان می آئی؟ شاید هم در سمرهات به آنجا باشی!»

پطرس از چرخشت بیرون پرید. دستهای برادرش را، می آنکه کلمه ای بگوید، در دست گرفت و با عشق و ترس به او نگر بستن گرفت. آهه خدایا، این آندریاس بوده همان تهرمان جوان، آن پل نامدار که در کار و بازی گوی سبقت را از همه ربوده بود؟ آیا این همان آندریاس بود که نامزد قشنگ ترین دختر ده، روت اموکسانی بود. دختره همراه پدرش، شی که خدا بادی وحشتناک را از جا بلند کرده، در دریاچه غرق شده بود. آندریاس هم در متهای نومیدی دهکده را ترک گفته بود تا خود را دست و پا بسط تسلیم خدا کند. با خود گفته بود: «کسی چه می داند. اگر به خدا ملحق شوم، شاید روت را با او بیابم.» ظاهراً نامزدش را می جست و نه خدا را.

پطرس، با وحشت به او خیره شده بود. شکل و شمایل او را هنگامی که تسلیم خدایش کرده بودند، بیاد می آورد. و حالا نگاه کن که خدا او را با چه قبانه ای به آنها باز گردانده بود!

زیدی بر سر پطرس فریاد زد: «آهای، نکند که تمام روز می خواهی به اوزل بزنی؟ ولس کن بیاد تو، آنجا ممکن است بادی بوزد و نقش زمینش کند. بیا تو، پسر آندریاس، خم شو، مقداری لنگ بر دار و بخون. شکر خدا نان هم داریم. بخور تا یک کمی رنگ به چهره ات برگردد. چون اگر پدر پر بیچاره ات تو را با همین قبانه ببیند، از هول جان دوباره



خود را در شکم مامی پنهان خواهد کرد.»

اتنا آندریاس بازوی استخوانیش را بلند کرد و بر سرشان فریاد زد: «شماها از خودتان خجالت نمی کشید؟ از خدا ترسی ندارید؟ دنیا دارد خراب می شود و شماها اینجا انگور لگد می کنید و می خندید!»

زیدی زمزمه کتان گفت: «خدایا ما را حفظ کن. اینهم یکی دیگر که آمده بر ما سخت بگیرد.» و اینک با خشم رو بسوی آندریاس نموده گفت: «تو هم دست از سر ما بر نمی داری؟ خوب دیگر، با اندازه کافی از این فرمایشات شنیده ایم. فرمایش شما همانست که پشمیرتان، تمسید دهنده، موعظه می کند. خیلی خوب، بهتر است پایشان بگوشی که آهنگ دیگری ساز کند. ایشان می فرماید که پایان دنیا فرا رسیده، که گورها دهان باز می کنند و مرده ها بیرون می پرند. می فرماید که خدا فرود خواهد آمد — «ظهور دوم» — تا حسابها را رسیدگی کند و آنگاه است که وای بر ما! همه اش دروغ است، دروغ، دروغ! به او گوش ندهید. بچه ها، سر کارتان برگردید، انگورها را لگد کنید.»

پسریوس فریاد: «توبه کن، توبه کن!» خودش را از بغل برادر بیرون کشید و وسط حیاط مستقیم رو بروی زیدی ایستاد و انگشت بسوی آسمان بلند کرد.

زیدی گفت: «آندریاس، بخاطر سلامتی خودت بشین، بخور، کمی شراب بنوش و بر سر عقل بیا. ظنلکی، بین گرسنگی تو را براه دیوانگی کشانده است.»

پسریوس جواب داد: «زیدی، زندگی مرفه تو را براه دیوانگی کشانده است. اما زمین زیر پایت دهان باز می کند. خدا یک زمین ارزه است. او چرخشت، قایق ها و خودت و آن شکم بی پیروت را خواهد بلعد!» او آتش گرفته بود. چشمانش را می گردانید و با دیده دوختن به تک تک آنها فریاد می کشید: «هیش از آنکه این شیرۀ انگور تبدیل به شراب شود، پایان دنیا فرا خواهد رسید. گیسوانشان را دراز کنید، خاکستر بر سر بریزید. بر سینه هایشان بکوبید و فریاد بزنید: «من گناه کرده ام.» زمین یک درخت است، پوشیده شده است. مسیحا با تیشه دارد می آید.»

بیهودا دست از چکش زدن برداشت. لب بالائی او بقلب برگشته و دندانهای تیزش در نور آفتاب برق می زد. اتنا زیدی دیگر نتوانست جلو خود را بگیرد. فریاد کشید: «پطرس، بخاطر خدا برش دار و از اینجا بیرونش ببر. ما کار و زندگی داریم. «او دارد می آید، او دارد می آید.» گاهی آتشی در دست دارد، گاهی دفتری، و حالا — بعدش چی! یک تیشه. چرا دست از سر ما بر نمی داری، ای شیادها، فریب دهندگان شر؟ این دنیا هیچ عیبی ندارد. همین است که می گویم... بچه ها، انگورها را لگد کنید و خیانتان تخت باشد.»

پطرس با ملایمت شانه های برادرش را نواخت تا او را آرام کند. با نرمی به او گفت: «آرام باش، آرام باش، برادر. داد نزن. سفر غصه ات کرده است. برویم خانه تا کمی استراحت کنی و پدر هم با دیدن تودلش آرام گیرد.» دست برادرش را گرفت و آهسته و با

دقت راه را نشانش داده گویی نایب‌است. ایشان از کوچۀ بار یکی بالا رفتند و ناپدید شدند.  
زیدی پر زهر خنده زد: «آه، یونس فلک زده، پشمیر - ماهی پر بیچاره من! اگر  
تمام دنیا را بمن می دادند، حاضر نبودم جای تو باشم.»

ولی اینک نوبت سالومه پر بود که دهان باز کند. او هنوز احساس می کرد که  
چشمان درشت آندر یاس بر جاننش آویخته و او را می سوزاند. در حالیکه گیس سفیدش را  
تکان می داد، گفت: «زیدی، مواظب حرف زدن باش، ای گناهکار پر. قرشته ای بالای  
سر ما ایستاده است و نامه اعمال ما را می نویسد. سزای طمعه زندهایت را خواهی چشید.»

بمقرب که تا حالا چفت دهانش را باز نکرده بود، گفت: «حق بجانب مادر است.  
تو هم بخاطر بوحنا در معرض رنج بودی، و بنظر من هنوز از خطر نجسته ای. سیددارها بمن  
گفته اند که او در چیدن انگور کمکی نمی کند. با زنان نشسته و درباره خدا و روزه و ارواح  
سرمدی داد سخن می دهد. پدر اگر تمام دنیا را بمن بدهد، من هم حاضر نیستم بجای تو  
باشم.» خنده خشکی کرد. نمی توانست برادر تپل و ناز نازی اش را هضم کند، و با  
عصبانیت شروع به لگد کردن انگور نمود. خون به کله بزرگ زیدی هجوم آورد. بنوبه خودش  
او هم نمی توانست پسر بزرگش را هضم کند - خیلی شبیه هندبگر بودند. اگر درست در  
همان لحظه، مریم، زن یوسف ناصری، که به بازوی بوحنا تکیه داده بود، دم در ظاهر  
نمی شد، حتماً دعوی سخنی در می گرفت. پاهای ریزشش او در اثر سفر دراز خونین و  
گردآلود بود. اینک روزها بود که خاتمه و کاشانه اش را ترک گفته، گریان و نالان از دهی  
بدهی به جستجوی پسر ننگون بخش برآمده بود. خدا، عقل پسر او را دزدیده بود، از راه آدمیان  
دور افتاده بود. مادر، آه کشان، سرود مرگ او را، در حالیکه هنوز زنده بود، سر داده بود. هر  
جا که می رسید، سرانگش را می گرفت: «او بلند، بار یک و پاره است. پراهنی آبی بتن  
داشت و کمر بند جرم سیاه رنگی کمرش بود. متوجه چنین کسی شده اید؟...» گیس او  
را ندیده بود. و اینک این پسر کوچک زیدی بود که نشانی عیسی را بر سریم داده بود: «او  
خرقۀ سفید پوشیده و در حال سجود بود...» بوحنا که دانش بحال زن سوخته بود، همه چیز را  
برملا ساخت بود. اکنون، در حالیکه به بازوی او تکیه داده بود، وارد حیاط رفتی شد تا پیش  
از عزیمت به بیابان اندکی بیاساید.

سالومه پر جلالت مابانه بیاختاست. گفت: «مریم عزیز، خوش آمدی. بفرمائو.»  
مریم روسری خود را روی ابرویش کشیده، سر به پائین انداخت و با دیدگانی  
دوخته بر زمین از حیاط عبور کرد. دستهای دوست گیس سفیدش را در دست گرفت و زیر  
گریه زد.

سالومه پر گفت: «دخترم، گریه کردن برای تو گناهی بزرگ است.» مریم را  
روی نیمکت نشاند و خود در کنار او نشست. «پسرت حالا در امن و امان است. او زیر  
سقف خداست.»

مریم با آهی جواب داد: «سالومه، درد مادر سنگین است. خداوند همه‌اش یک پسر بمن عطا کرد و آنهم پسری که مایه تنگ است.»

زیدی پیر گله‌گزاری مریم را شنید (چنانچه مزاحم منافقش نمی‌شدی، آدم بدی نبود) و از بالای سکوپائین آمد تا او را دلداری دهد. گفت: «مریم، بخاطر جوانیش است. فکرتش را هم نکن. خواهد گذشت. جوانی، خدا برکتش بدهد، مثل شراب است. ولی مستی شراب بزودی از سرمان می‌پرد و بدون چشک‌برانی اضافی زیربوغ می‌رویم. مریم، مستی از سر پسر تو هم می‌پرد. مثلاً، همین پسر خودم را که هم اکنون جلوتو ایستاده، در نظر بگیر. شکر خدا، دارد مستی از سرش می‌پرد.»

یوحنا رنگ برنگ شد، اما کلمه‌ای بر زبان نیاورد. بداخل رفت تا ظرفی آب سرد و مقداری انجیر رسیده برای مهمان بیاورد. دوزخ، نشسته در کنار هم و سر به سر آورده، درباره پسری که بوسیله خدا ربوده شده بود، حرف می‌زدند. ایشان در گوشی صحبت می‌کردند، مبادا مرده‌ها بشنوند و با مداخله، لذت عمیق زنانه‌ای را که درد به ایشان بخشیده بود ضایع سازند.

— سالومه، پسرت برابم گفت که «او» مرتب نماز می‌خواند، آنقدر به سجده می‌رود که دستها و زانویش کیره بسته است. یوحنا همینطور می‌گوید که او نقداً نمی‌خورد و دارد تحلیل می‌رود. او ملذذت بالهانی هم در هوا شده است. از قرار معلوم، حتی از نوشیدن آب هم پرهیز می‌کند، تا فرشتگان را ببیند. سالومه، این رنجوری به کجا می‌کشد؟ حتی عمویش خانخام نیز نمی‌تواند او را شفا دهد. فکرتش را بکن که تا بحال چند جن زده را خانخام معالجه کرده است؟ سالومه، چرا خدا مرا غریب کرده است، مگر به او چه کرده‌ام؟ سرش را به زانوی دوست پیرش تکیه داد و گریستن آغاز کرد.

یوحنا با ظرف مستی پر از آب و پنچ یا شش دانه انجیر روی برگ انجیر، ظاهر شد. در حالیکه انجیرها را روی دامن او می‌گذاشت، گفت: «اگر به نکن، نور مقدسی گرداگرد صورت پسر تو موج می‌زند. هر کسی نمی‌تواند این نور را ببیند، اما من یکشب آنرا دیدم. دیدم که او را لیس می‌زد و می‌خوردش. و هراسان شدم. بعد از مرگ عابد، پدر حبقوق هر شب او را بخواب می‌دید. می‌گوید که هر شب دست پسر تو را می‌گرفت و از حجره‌ای به حجره دیگر او را می‌برد و با انگشتش به او اشاره می‌کرد. حرفی نمی‌زد. اما تبسم می‌نمود و با انگشتش به او اشاره می‌کرد. عاقبت، پدر حبقوق با وحشت از رختخواب بیرون پرید و دیگر رهبانان را بیدار کرد. آنها با هم تلاش کردند تا راز رؤیا را بکشایند. عابد چه می‌خواست به آنها بگوید؟ چرا او به مهمان جدید آنها اشاره می‌کرد؟ تبسم می‌نمود؟ ناگهان، پر پرور، روزی که آنها را ترک می‌گفتم، خدا ذهن رهبانان را منتو ساخت و آنها پرده از راز رؤیا بر گرفتند. شخص مرده به آنها می‌گفت که پسر تو را عابد کند. تمام رهبانان، بدون فوت وقت بسراخ پسر تو رفتند و او را یافتند. روی پاهای

او افتادند و فریاد زدند که «اراده خدا بر این تعلق گرفته که عابد این صومعه بشوی.» اما پسرش ابا کرد: «نه، نه، این راه من نیست. من لیاقتش را ندارم. از اینجا می روم.» صدای سر باز زدن او را هنگام ظهر، درست همان لحظه که صومعه را ترک گفتیم، می شنیدم. رهبانان تهدید می کردند که او را در حجره ای زندانی خواهند کرد و نگهبانی جلودر خواهند گذاشت تا از فرار او جلوگیری کنند.»

سالومه پیره که چهره سالخورده اش برق می زد، گفت: «مریم، تریک. مادر خوشبخت. خداوند بر رحم تو وزید و تو حتی آنرا تشخیص نمی دهی!» زنی که خدا دوستدارش بود، سرش را، تسکین ناپذیر، تکان داد و زمزمه کنان گفت: «منی خواهم پسر مقدس شود. دوست دارم که مثل بقیه مردی بشود. دوست دارم که زن بگیرد و من صاحب نوه بشوم. راه خدا اینست.»

یوحنا که گوش از اعتراض کردن شرم داشت، با ترمس گفت: «این راه انسان است. دیگیری راه خداست، همان راهی که پسر تو دنبال می کند.» صدای همه و خنده از سمت موبستان بگوش رسید. دو نفر از سیدداران جوان، همچنان زده، وارد حیاط شدند. درحالی که از زور خنده می ترکیدند، داد زدند: «اربابها، خیر بد. از قرار معلوم در مجدل شورش بر پا شده است. مردم سنگ برداشته و پری در پایشان را دنبال می کنند تا او را سنگسار کنند.»

انگورمال ها از رقص باز ایستاده، داد زدند: «بچه ها، کدام پری در پاتی؟ مجدلته؟» — آری، مجدلته، که خدا برکتش بدهد. دو قاطر سوار که از اینجا می گذشتند، پسا خیر دارماندند. آنها گفتند که باراباس، سرکرده دزدان، که همه وجودش آدم را می ترساند و به لرزه می اندازد، ناصره را ترک گفته و دیروز، که شبه باشد، مجدل را محاصره کرده است. زبیدی غرض کنان گفت: «اینهم یکی دیگر. بگویند که جایز است و اسرائیل را نجات خواهد داد. آره ارواح شکمش! حرام لقمه کثافت! امیدوارم در آتش جهنم کباب شود. خوب بعد؟»

سیدش، دمدمه های غروب بطرف خانه مجدلته میرود و می بیند که حیاط پر آدم است. زنکه مطرود روز شبه هم کاروکاسبی می کرده. اینهمه وانگاری بر باراباس گران می آید. دشته اش را از زیر پیراهن بیرون می کشد و بداخل حمله میرود. تاجران شمعی می کشند و همسایگان هم همه آنجا می ریزند و بیجان هم می افتند. جنگ مطلوبه میشود. دو نفر از آدمهای ما زخمی میشوند. تاجران سوار شتر گشته، یا به فرار می گذارند. باراباس در را می شکند تا مجدلته را بسزای اعمالش برساند. اما می بیند که مرغ از نفس پریده است. تمام دهکده برای تعقیب او بسیج میشوند. اما بزودی هوا تاریک میشد و شانس یافتش از بین میرود. صبح اول وقت همه از سوئی پخش میشوند و کار جستجو را آغاز میکنند و بالاخره ردپایش را پیدا می کنند. از قرار معلوم، جای پای او را روی شن ها می جویند و می فهمند که

بطرف کفرناحوم رفته است.

یلیپ در حالیکه روی لبهای فروآویخته بزرگنوازش زبان می کشید، گفت: «بچه‌ها، اگر اون بیاد، نور علی نور میشود. همین یکی را کم داشتیم که بهشتمان کامل شود. آره، حقاً را فراموش کرده بودیم و مطمئنم که از دیدن او خوشحال خواهیم شد.»  
ناتانیل ساده‌دل که با ریشش ورمیرفت، گفت: «آسیایش شنبه‌ها هم کار میکند.»  
بیاد می آورد که چطور یکبار شنبه‌شب استحمام کرده، لباس نو پوشیده و اصلاح کرده بود. آنگاه وسوسه استحمام سراغش آمده و دست او را در دست گرفته بود. با هم به مجدل رفته و خانه مجدلیه را طواف کرده بودند. زمستان بوده و وضع کالسی هم کساده، و ناتانیل هم تمام شنبه را خودش تنها در آسیاب مانده و آرد کرده بود. لیخندی از رضایت بر لبانش نقش بست. راستش را بخواهی، گناه بزرگی بوده، آری یک گناه بزرگ. ولی خوب، ما بخدا توکل می کنیم و خداوند خودش عفو می کند... آرام، حقیر، درمانده و عروسی نکرده، ناتانیل از بام نا شام در گوشه‌ای می نشسته و برای روستائیان مچ پیچ و برای چوپانان گیوه درست می کرده است. چه دوران لذت بخشی! یکبار در تمام عمرش بر هر چه که هست، چهار تکبیر زده بود و مثل یک مرد برای خودش کیف کرده بود. شنبه هم بوده، گوباش. همانطور که گفتیم، خداوند خودش اینجور کارها را می فهمد و عفو میکند.

انا زیدی پر سگرمه‌هایش را درهم کرد و زمزمه کنان گفت: «درسر، درسر! اینها همیشه میخوانند جنگ و دعوایشان را اینجا بکشاند! اول پشمیرها، بدش فاحشه‌ها، یا ماهگیران عریان و حالا هم باراباس - یسی و بین الله که شورش درآند.» رو بسوی انگورمال‌ها کرد و گفت: «شما بچه‌های خوب، حواستان بکارتان باشد.»

داخل خانه، سالومه پر و مریم زن یوسف اخبار را شنیدند. بهم نگاه کردند و بی آنکه سخنی بگویند، سر به پائین انداختند. بیهوا چکش خود را بر زمین گذاشت. بطرف دروازه رفت و به چهارچوب در تکیه نمود. همه چیز را شنیده بود و در ذهنش آزر احک کرده بود. موقع رفتن بطرف دروازه، نگاهی وحشی به زیدی پر انداخت.

بیهوا در درگاهی در ایستاد و گوش فراداد. صداهائی را شنید و انیوه گردوغباری را که برمی خاست، دید. مردها میدویدند. زنان با جیغ و داد می گفتند: «بگیر بدش، بگیر بدش.» و پیش از آنکه، زیدی فرصت کند که از سکو پائین بیاید یا آسمایش بتواند از چرخشت بیرون بیاید، مجدلیه با لباس پاره‌پاره و زبان آویزان وارد حیاط شد و روی پاهای سالومه پر افتاد. فریاد زد: «کسک، کسک، دارند می آیند!»

سالومه پر دلش بحال این آدم گناهکار سوخت. از جا برخاست، پنجره را بست و به پسرش گفت چنت در را بیدازد. بعد به مجدلیه گفت: «روی زمین دواز بکش، خودت را صفتی کن.»

مریم، زن یوسف، بجلو خم شد و به این زن گمراه با همدلی و هزلش توانان

نگریست. کسی، جز زنان عقیب، نمیداند که عفت چقدر لغزان است. و مریم بر حال او تأسف خورد. اما در همانحال این بدن گناه‌آلود، بنظرش جاتوری وحشی، پشمالو و خطرناک آمد. بدانگاه که پرش بیست ساله بود، این جانور کم مانده بود او را بر باید، اما او به فاصله مویی گریخته بود. مریم آهی کشید و با خود گفت: «آری، او از چنگ این زن گریخته، اما از چنگ خدا چلو...»

سالومه پر دست روی سر سوزان مجدلیه نهاد و با مهربانی پرسید: «دخترم، چرا گریه میکنی؟»

مجدلیه جواب داد: «نمیخواهم بمیرم. زندگی را دوست میدارم. نمیخواهم بمیرم.»  
زن یوسف هم اینک دست دراز کرد. دیگر از او نمیترسید و منتظر هم نبود. در حالیکه به او دست میزد، گفت: «مریم خدا از تو حمایت میکند. تو نمی‌میری.»  
مجدلیه با برقی در چشمانش پرسید: «مریم، تو از کجا میدانی؟»  
مادر عیسی با اطمینان، جواب داد: «مجدلیه، خداوند به ما فرصت تو به میدهد.»

اما هماندم که آن سه زن حرف میزدند و رنج و درد در کاریگانه کردن ایشان بود، فریادهای «دارند می‌آیند، دارند می‌آیند، ایناها رسیدند!» در موستان‌ها پیچید. و پیش از آنکه زبدي فرصت پاشن آمدن از سکورا داشته باشد، مردان غول پیکر به هیجان آمده‌ای دم دروازه ظاهر شدند. و باراباس، عیسی عرقه غرش کنان بر آستانه در گام نهاد. «آهای زبدي، با اجازه یا بی اجازه ما داخل می‌شویم - ینام خدای اسرائیل.» و با گفتن این کلمات، و پیش از آنکه مالک پر بتواند دهان باز کند، باراباس با یک تکان در را از جا کند و گیسوی مجدلیه را در چنگ گرفت.

در حالیکه او را بطرف حیاط می‌کشانید، غرش کنان گفت: «پتیاره، بیرون.» در همین اثنا، اهالی مجدل سر رسیدند. مجدلیه را گرفتند، او را بلند کردند و در میان کروکر خنده به گودالی نزدیک در پاصه‌اش آوردند و وی را درون آن انداختند. آنگاه مرد و زن پخش شدند و دامن از سنگ پر کردند. در همین حبس و بیخ، سالومه پره برخم درد جانکاهی که داشت، از روی نیکت بپا چسته و خود را کشان کشان به حیاط رسانده بود تا شوهرش را سرکوفت بزند. بر سر او فریاد کشید: «تو باید از خیالت آب شوی. میگذاری که یک مشت بی سرو پا قدم به خانه‌ات بگذارند و زنی را که تقاضای توحم از تو داشت، از دستهایت بیرون بکشند.» سالومه آنگاه رویه سوی پرش یعقوب، که مردد وسط حیاط ایستاده بود، نمود:

— و تو، تو هم نسخه بدل پدرت هستی. خیالت نمی‌کشی؟ کی میخواهی خودت را اصلاح کنی؟ تو هم میخواهی همه کارها را بخدا واگذار کنی؟ یا الله زودباش، برو از آن زن حمایت کن. تمام ده بر سرش ریخته و میخواهند او را بکشند. آری، تمام ده، شرمشان باد.